

# نقش صلح

## در ادبیات کودک و نوجوان



O نویسنده: ماریون دان بائر

O مترجم: علی خاکبازان

چنین شرایطی، آیا باز هم خردمندانه است که با این مقوله، هم چون حقیقتی مسلم و غیرقابل انکار، برخورد کنیم؟

با این حال، گفتن از صلح، به کودکان احساس امنیت می‌دهد و ما را وادار می‌کند تا دنیا را زیباتر ببینیم. اما همین کودکانی که در نهایت ملاحظت و مهربانی با آن‌ها صحبت می‌کنیم،

سربازان آینده‌اند که در جنگ بعدی، به جبهه اعزام خواهند شد. مگر کس دیگری هم حاضر می‌شود بجنگد؟ بعید است از نسل ما که عواقب جنگ قبلی را به یاد داریم کسی به جبهه برود.

اتفاق عجیبی در جامعه ما در حال وقوع است. والاترین آرمان‌ها و شفاف‌ترین رویاهای مان را در وجود فرزندان مان سرمایه گذاری می‌کنیم. این کار به هیچ وجه اشتباه نیست. اکثر جوامع در طول تاریخ چنین کرده‌اند و در آینده نیز چنین خواهند کرد. اما پس از این همه آموزش، از فرزندانمان انتظار داریم که آن‌ها را آموخته‌اند، کنار بگذارند. این درست همان اتفاق عجیب و قابل درک است. ظاهراً ما از معصومیت کودک‌نمان یا شاید هم از ناآگاهی آن‌ها - به عنوان صندوقچه‌ای برای انداختن آرمان‌های خود استفاده می‌کنیم؛ آرمان‌هایی که برای مان چندان اهمیتی ندارند و ابداً قصد نداریم آن‌ها را در زندگی خود به کار بندیم و از آن‌ها بهره بگیریم.

من یک داستان‌نویس هستم؛ نه سیاستمدارم و نه واعظ. بنابراین، به اقتضای کارم و به صورت حرفه‌ای با دنیایی سروکار دارم که بسیار متزلزل و بی‌ثبات است؛ دنیایی آکنده از حقایق کهنه و رنگ و رو رفته که در مواردی بسیار خدشه دار شده‌اند؛ دنیایی مملو از مسائلی که فقط احساسات مان را در بر می‌گیرند و هیچ کاری با حقایق ندارند. عادت ندارم بیانییه صادر کنم، اما این

این اواخر، بارها از من خواسته شده که درباره به تصویر کشیدن صلح در ادبیات، برای تعدادی از معلمان سخنرانی کنم. این موضوع احساس خوشایندی در من به وجود می‌آورد. احساس می‌کنم این کار، یعنی نویسندگی، قدرت و توانایی ایجاد تغییرات شاخصی را در جهان دارد. علاوه بر این، حضور در میان

معلمان و گفت و گو با آنان درباره موضوعی که تک تک ما به آن اهمیت می‌دهیم و آن را باور داریم، برایم بسیار لذت بخش است. پس از نویسندگان، معلمان از جمله کسانی هستند که بیشترین احساس نزدیکی و الفت را با آنان دارم.

اما هنگامی که به چهره معلمانی که برای شنیدن صحبت‌هایم گرد هم آمده بودند، نگاه می‌کردم، هیچ‌کدام را چندان مشتاق و امیدوار به رسیدن نتیجه‌ای مطلوب نیافتم و این امر، مرا تا حدی به فکر فرو برد و نگرانم کرد. آیا ما به تصویری که از صلح به کودکان ارائه می‌دهیم، اعتقاد داریم؟ آیا اصلاً چنین چیزی را به فرزندان آموزش می‌دهیم؟ یا بر این باوریم که آن‌چه از صلح در ذهن خود مجسم می‌کنیم؟ بی معنی و نامربوط است؟ عبارت «دنیا به راه خود می‌رود»، ورد زبان مان شده، اما به چه راهی؟ چه بر سر خود می‌آوریم؟ آیا همه چیز در دست رهبرانی است که کمترین اهمیتی به بقای ما و محافظت از جهان ما نمی‌دهند؟ رهبرانی که هیچ اعتمادی به آن‌ها نیست و بدتر از همه، هیچ کنترلی هم بر آن‌ها نداریم؛ حتی آن‌هایی که به صورتی کاملاً دموکراتیک انتخاب شده‌اند. در دنیایی که خشونت، جنگ و ارضای تمایلات حیوانی، اجتناب‌ناپذیر و حتی گاهی نشانه بلوغ و بزرگی شمرده می‌شود، آیا باز هم صحبت کردن، آواز خواندن و نوشتن درباره صلح برای کودکان زیباست؟ در

ندایی است که آوایش را لحظه به لحظه در زندگی‌ام، قوی‌تر و بلندتر می‌شنوم. تا زمانی که انسان‌های فاقد قدرت، طالب صلح هستند و آن را باور دارند، ما هم چنان به زندگی در سایه جنگ ادامه خواهیم داد. تا زمانی که آرزوی رسیدن به صلح را در فرزندانمان به ودیعه می‌گذاریم، بی آن که آن را در خودمان پرورش دهیم، فرزندانمان در جنگ کشته خواهند شد. هرچند که به آن‌ها گفته باشیم، جنگ کاری است عبث و جنگیدن اشتباهی است بسیار بزرگ.

ده سال پیش، زمانی که نام باران آتش نوشتیم؛ چون جنگ خلیج فارس را پیش بینی می‌کردم. البته آن زمان، هنوز جنگی شروع نشده بود؛ حداقل از نظر ما آمریکایی‌ها، سربازان ما دیگر در ویتنام نبودند، مداخله ما در جنگ‌های همسایگانمان هم صلح‌آمیز تلقی می‌شد؛ چرا که فرزندان ما در آن‌ها حضور نداشتند و دلیلی نداشت که نگران از دست رفتنشان باشیم.

اولین سال‌هایی که این کشور از ویتنام بیرون رانده شد (۱۹۷۵)، با وجود همه ناراحتی‌ها و سرخوردگی‌ها، نوعی آسودگی خاطر هم به همراه داشت. همواره فکر می‌کردم که در ازای تمام آن ترس‌ها، نگرانی‌ها و مرگ سربازان آمریکایی که نتیجه جنگ ویتنام بود، یک چیز خوب هم به دست آمده است. به خودم گفتم، این ملت دیگر هرگز

خودش را درگیر چنین تجربه خونین و عبثی نمی‌کند. مردم آمریکا دیگر اجازه نخواهند داد تا دولتمردان‌شان، فرزندان‌شان را قربانی مطامع خود کنند. اما طی سال‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲، حال و هوای کشور تغییر کرد. این تغییر تدریجی، اما زورمندانه بود. مردم دیگر بر ضد جنگ موضع نمی‌گرفتند، بلکه فقط مخالف جنگی بودند که در آن برنده نباشند.

فضای نظامی‌گری به تدریج در کشور حاکم شده بود که در نوع پوشیدن لباس و موسیقی کاملاً خودنمایی می‌کرد. نیرومندتر شدن سازمان‌هایی مانند انجمن ملی تفنگ (آزادی در کنار اسلحه) نیز از وجود چنین فضایی حکایت می‌کرد. سرمایه‌گذاری مجدد روی فیلم‌های جنگی قدیم از جمله روش‌هایی بود که به چنین فضایی دامن می‌زد. این فیلم‌ها فقط قصد داشتند در ذهن بیننده آمریکایی، چنین تداعی کنند که «ما» آدم‌های خوبی هستیم و «آن‌ها» بد هستند و تنها مسئله مهم در این میان، برنده شدن بود و بس. کاملاً روشن بود که مردم (به ویژه پسران) مجذوب جنگ جهانی دوم شده بودند. آموزگاران و کتابدارها به من می‌گفتند که پسران هر چیزی را که درباره جنگ جهانی دوم (آخرین جنگی که آمریکا با دست پر از آن بیرون آمد) می‌یافتند، می‌خواندند. حسی قوی می‌خواست تلقین کند که ملت ما باید به هر قیمتی که شده، این «افتخار ملی» را برای خودش حفظ کند؛ اما این حفظ کردن از طریق جنگی دوباره می‌توانست عملی شود که صد البته باید در آن پیروز می‌شدیم.

در سال ۱۹۸۲، پسر من هجده ساله شد. به او نگاه کردم. اشتباه نمی‌کردم. هجده ساله بود، اما هنوز بچه به حساب می‌آمد، حتی اگر لباس نظامی هم به تن می‌کرد. از خودم پرسیدم: «اگر پیژ به جبهه برود، چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟»

نمی‌خواستم فکر کنم که ممکن است او هم به جبهه جنگ برود و کشته شود؛ گرچه مادری نیست که فرزندش به جبهه برود و بتواند چنین احتمالی را نادیده بگیرد. در عوض، ترجیح دادم از خودم بپرسم که اگر این ملت روزی تصمیم بگیرد او را به قصد کشتن به جبهه بفرستد، چه آسیبی به او خواهد رسید؟ آیا شعرها و ترانه‌هایی که برایش خوانده‌ام و عشقی که ارزانی‌اش کردم، در آن هنگام می‌تواند او را از آسیب‌های احتمالی مصون بدارد؟

در چنین شرایطی، فقط یک کار از دستم برمی‌آمد: نوشتن داستانی برای بچه‌ها. این تنها کاری بود که قدرت انجامش را داشتم. نوشتیم که چیزی به نام «جنگ خوب» وجود ندارد. نوشتیم «آن‌هایی» وجود ندارند که از جامعه انسان‌ها جدا باشند؛ از «ما» کم اهمیت‌تر باشند و احساس و عاطفه شان از «ما» کم‌تر باشد. نوشتیم که خشونت همیشه و همیشه، به کسانی که مرتکب آن می‌شوند، به همان اندازه قربانی - و گاهی بیشتر - صدمه می‌زند. نوشتیم که جنگ در جایی بیرون از ما و جدای از زندگی ما رخ نمی‌دهد. جنگ درست در کنار ما، در همین جایی که هستیم، در همسایگی ما و در درجه اول، در قلب ما به وقوع می‌پیوندد.

آیا نوشتن باران آتش کار درستی بود؟ آیا توانست به اندازه ذره‌ای ناچیز، دنیای اطراف من را تغییر دهد؟ بدون شک، این اثر نتوانست از بروز جنگ خلیج فارس جلوگیری کند. باران آتش در امواج عظیم رضایت مندی حاصل از این جنگ محو شد. ظاهراً ما آمریکایی‌ها «افتخار» گذشته را به دست آورده بودیم و من در سلامت و ایمنی کامل، بی آن که گزندی متوجه‌ام باشد، در کشور محبوبم به زندگی ادامه می‌دادم. اما شرمند بودم که چگونه می‌توانیم درهم کوبیدن و نابود ساختن

بیاید به فرزندانمان

امید بدهیم.

بیاید آن‌ها را

با داستان‌هایی اشباع کنیم

که بارها و بارها

از صلح می‌گویند

و آن‌ها را مهم می‌دانند؛

داستان‌هایی که صلح را

بسیار مهم و

دست‌یافتنی

می‌شمارند

ملتی کوچک را «افتخار» بنامیم!

آیا باران آتش توانسته حتی به یک جوان کمک کند تا در تصمیمی که می‌خواسته بگیرد، تجدید نظر کند و تأثیر عمیقی را که جامعه بر باورهای او درباره حق مداخله در سرزمین‌های دیگر می‌گذارد، تلطیف سازد؟ آیا در آینده، چنین کاری از این کتاب برخواهد آمد؟ شاید هرگز جواب سؤال‌هایم را نیابم، اما یک چیز را به یقین می‌دانم؛ چیزی که یکی از دوستان معلم برایم تعریف کرد. یکی از پسرهای کلاس او که پدرش از کهنه سربازان ویتنام بود، فقط کتاب‌هایی را می‌خواند که موضوعش درباره جنگ بود. کتاب‌های داستانی و غیرداستانی، از زمان حال یا گذشته برایش تفاوت نمی‌کرد. مهم این بود که درباره جنگ باشد. او چنین کتاب‌هایی را ستایش می‌کرد. یک روز دوست

معلم کتاب باران آتش را به او می‌دهد و آن پسر مشتاقانه این کتاب را می‌خواند. پس از خواندن به معلمش می‌گوید: «باخواندن باران آتش به این فکر افتادم که شاید دیگر جنگ چندان هم خوب نباشد.»

اگر این کتاب، فقط روی این پسر تأثیر گذاشته باشد، به جرأت می‌گویم که ماه‌ها زحمت من برای نوشتن آن، به بار نشسته است و دستمزد خودم را گرفته‌ام.

آیا من با نوشتن باران آتش دنیا را عوض کرده‌ام؟ نه! آیا روزی کتابی خواهیم نوشت که دنیا را تغییر دهد؟ البته که نه! هرگز چنین هدفی از نوشتن نداشته‌ام. چنین رویایی را حتی در خواب هم نمی‌بینم. اما هرچه بیشتر از عمرم می‌گذرد، بیشتر متقاعد می‌شوم که تغییرات واقعی، فقط هنگامی رخ می‌دهند که ما خودمان را تغییر دهیم! اگر می‌خواهیم در جهانی توأم با صلح زندگی کنیم، باید راه‌هایی برای زیستن در صلح، عشق ورزیدن به صلح و نوشتن دربارهٔ صلح بیابیم. و من تلاش کرده‌ام تا چنین چیزهایی را در قلبم ایجاد کنم.



همان اندازه هم علاقه‌مند باشیم آن‌ها را به فرزندانمان آموزش دهیم، می‌توانیم امیدوار باشیم که شاهد واقعی خواهیم بود.

صلح به قلبی امیدوار نیاز دارد و ما هرگز نمی‌توانیم صلح را به کف آوریم؛ مگر آن که ظرفیت آن را داشته باشیم. امید هم در کنار تمام چیزهای خوب، والا، ارزشمند و دست نیافتنی، متأسفانه فقط در دنیای کودکان قابل تصور است. بیایید به فرزندانمان امید بدهیم. بیایید آن‌ها را با داستان‌هایی اشباع کنیم که بارها و بارها از صلح می‌گویند و آن را مهم می‌دانند؛ داستان‌هایی که صلح را بسیار مهم و دست یافتنی می‌شمارند. داستان‌هایی که می‌گویند برای به چنگ آوردن صلح باید تلاش کرد. بیایید برای کودکانمان داستان‌هایی بنویسیم که از طریق آن‌ها به تفاوت‌هایی که ما را از یکدیگر جدا می‌کند، پی‌برند و با انسانی‌تی که ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد و مرتبط می‌سازد، آشنا شوند.

بیایید برای فرزندانمان داستان‌هایی بنویسیم که به آنان قدرت می‌بخشد. به اعتقاد من داستان‌هایی که دور آتش جلوی غارها گفته می‌شد و تا امروز دهان به دهان روایت شده و تغییر یافته‌اند، فقط به این دلیل هنوز هم بازگو می‌شوند که به راویان و شنوندگان خود نیرو می‌بخشیدند و همه ما تشنهٔ نیرو گرفتار هستیم.

شاید یگانه‌ترین و در عین حال جهان‌شمول‌ترین تجربه‌ای که ما انسان‌ها با آن مواجه می‌شویم، احساس درماندگی، استیصال و ناتوانی است. یک داستان خوب، هنگامی از دل خواننده به فرد دیگری منتقل می‌شود که مخاطب آن، آمادهٔ ایجاد تغییراتی در خود است و در لحظهٔ این انتخاب و تصمیم‌گیری، خواننده در کنار شخصیت داستان، احساس قدرت و توانمندی می‌کند.

بیایید برای فرزندانمان داستان‌هایی سرشار از قدرت و امید بنویسیم و پیش از فرزندانمان، خودمان را از امید اشباع سازیم و روحمان را از آن سیراب کنیم. ما به فرزندانمان هیچ چیز نمی‌دهیم و آن وقت از آن‌ها انتظار داریم که به طور ناگهانی و یک باره، به دنیای «واقعی» قدم بگذارند. چنین داستان‌هایی ما را آماده می‌سازند تا خودمان را بهتر درک کنیم و بپذیریم و در کنار آن، دیگران را هم درک کنیم و بپذیریم. در این صورت، می‌توانیم از میان گزیده‌های بی شماری که پیش رو داریم، صلح را برگزینیم.

صلح را فقط به صورت احتمال و راه حلی نبینیم که صرفاً وجود دارد و ما می‌توانیم آن را انتخاب کنیم یا کنار بگذاریم. صلح یک ضرورت است و اگر به بقای خود علاقه‌مندیم، باید آن را بپذیریم و این قدرت را داریم. باید آن را به وجود آوریم و من و شما توانایی ایجاد آن را داریم. اما پیش از هر چیز، باید به این پرسش صادقانه و صریح پاسخ دهیم: آیا هنگامی که با دیگران دربارهٔ صلح صحبت می‌کنیم، راجع به آن می‌نویسیم و برای فرزندانمان داستان‌هایی از صلح می‌خوانیم، آن را حقیقتاً باور داریم؟ آیا حتی در این چهرهٔ بزرگسالانهٔ غریب که گاهی ناامید و از پا افتاده می‌نماییم، صلح را هنوز ضروری می‌دانیم؟

اگر چنین باشد و به خودمان ایمان داشته باشیم، پس می‌توانیم دنیا را تغییر دهیم. نه! این گفته صد در صد درست نیست. اگر ما حقیقتاً به صلح ایمان داریم، اگر با صلح و صفا زندگی کنیم و اگر این واژه را هر روز در کلاس درس و خانه‌مان تکرار کنیم، پس دنیا را تغییر خواهیم داد... و آن روز فرا خواهد رسید.

پی نوشت:

۱. Rain of Fire

صلح امری خنثی نیست. صلح صرفاً فقدان خشونت یا فقدان جنگ نیست، بلکه نیرویی است مؤثر و تأثیرگذار که راه و رسم زیستن همراه با امید و زندگی به شمار می‌آید. با وجود صلح، امید هم می‌تواند عرصه‌ای برای بروز داشته باشد و بالندگی بیابد.

صلح با احترام آغاز می‌شود: احترام به خود و سپس به دیگران، یعنی همه! همهٔ کسانی که در فرهنگ، ایده‌تولوژی، نژاد، دین، سطح اجتماعی، تحصیلات، جنس و... با ما تفاوت دارند.

در حقیقت، صلح با احترام گذاشتن به کسانی که از قدرت کم‌تری برخوردارند یا فاقد قدرت هستند، آغاز می‌شود؛ کسانی مانند کودکان، کهنسالان، ناتوانان، بی سوادان، فقرا و زنان که حتی امروزه هم در جوامع مختلف، نسبت به مردان از قدرت بسیار کم‌تری برخوردارند. عدالت حاکم بر جامعه را می‌توان از طریق شیوه‌های حمایت یا عدم حمایت از افراد آسیب‌پذیر سنجید و به آن نمره داد. به اعتقاد من، جامعهٔ جهانی کنونی مملو از خشونت، مملو از مسامحه و بی‌توجهی به حقوق انسان‌ها، آزمایش خود را پس داده و نمرهٔ خود را گرفته است. اگر به همان اندازه که مشتاقیم در دنیای ایده‌آل مان زندگی کنیم، به